در ماه خوب خدا بخوانید

ماه عبادت ۲
نماز دیدار ۲
صداهای اطراف ما ۴
شب بی‌مهتاب ۵
اردک‌ها ۶
قصه‌ی یک ضرب‌المثل ۶
آینه و عروسک ۹
قیافه‌های تماشایی ۱۰
معمای عروس باهوش ۱۰
لطیفه‌های داغ ۱۱
ترانه‌ی پاکیزگی ۱۱
پاسخ معما ۱۲

ماه عبادت

بندگان کوچک خدا سلام! ماه خوب خدا آمده، ماهی که همه‌ی بندگان بیش‌تر از همیشه با خدا صحبت می‌کنند. ماه رمضان، بهترین ماه سال است چون ماه عبادت است. در این ماه پروردگار مهربان، خیلی دوست دارد بندگانش با او صحبت کنند. هم از نعمت‌های بسیار زیادی که به آن‌ها داده تشکر کنند و هم مشکلات خود را برای او بگویند. هر کس در این ماه یک کار خوب انجام دهد، خداوند چند برابر به او پاداش می‌دهد. انجام دادن کار خوب سخت نیست مثلاً ما می‌توانیم در این روزها که بزرگ‌ترها روزه می‌گیرند، در کار خانه به آنان کمک کنیم و بیش‌تر از گذشته از راهنمایی‌های آنان استفاده و برایشان دعا کنیم.

ای کاش می‌شد ما بچه‌ها هم روزه بگیریم چون ما روزه و عبادت را خیلی دوست داریم؟ مادرم می‌گوید: «شما کوچولوها نباید روزه بگیرید اما می‌توانید نماز بخوانید، دعا کنید و چیزهای خوب زیادی را هم برای خودتان و هم برای همه‌ی مردم از خدا بخواهید. چون شما کودکان بندگان پاک خدا هستید، او دعاهای شما را برآورده می‌کند.»

خدای زیبا! ما در این ماه مبارک از تو می‌خواهیم به پدر و مادر و بزرگ‌ترهای ما سلامتی بدهی و به ما هم کمک کنی بندگان خوبی باشیم تا امام زمانمان هرچه زودتر ظهور کنند.

«قاصدک»

نماز دیدار

شب نوزدهم ماه رمضان بود. اُم‌کلثوم سفره‌ی افطار پدر را آماده کرده بود. کاسه‌ای شیر، دو تکه نان جو و کمی نمک. پس از آن که امام علی (علیه‌السلام) نمازشان را تمام کردند و کنار سفره نشستند، با دیدن نان و شیر فرمودند: «فرزندم! چرا دو نوع خوراک؟ یکی از آن‌ها

برای من کافی است. به خدا سوگند که ذره‌ای از آن را نخواهم خورد، مگر آن‌که یکی را برداری.» ام‌کلثوم کاسه‌ی شیر را برداشت و علی (علیهم‌السلام) نان و نمک را خوردند و پس از شکر خدا دوباره برای نماز و دعا به پا خاستند. حیاط خانه، تاریک و ساکت بود. مرغابی‌ها در گوشه‌ای از حیاط، سر به زیر بال فرو برده بودند. انگار هیچ‌کدام نمی‌خواستند جز صدای دعای علی (علیهم‌السلام) صدای دیگری در خانه باشد. علی (علیهم‌السلام) تمام شب را تا نزدیک اذان صبح به دعا و عبادت گذراندند. با نزدیک شدن وقت نماز به پا خاستند، وضو گرفتند و عبا بر دوش انداختند تا به سوی مسجد بروند. پاپوش‌های امام سنگین‌تر از پیش بودند، انگار می‌خواستند مانع حرکت پاهای مبارکشان شوند. مرغابی‌ها سر از زیر بال بیرون آوردند، بال گشودند و فریادزنان راه را بر قدم‌های امام بستند. امام فرمودند: «لاأله‌ألاالله». ام‌کلثوم جلو دوید تا مرغابی‌ها را از سر راه امام دور کند. علی (علیهم‌السلام) فرمودند: «نه! با آن‌ها کاری نداشته باش، این‌ها برای من نوحه می‌خوانند» ام‌کلثوم می‌دانست پدر جز راستی و حق هرگز چیزی بر زبان نمی‌آورد، اما ناباورانه به پدر گفت: «این چه سخنی است که می‌گویید؟» علی (علیهم‌السلام) فرمودند: «امشب شبی است که به دیدار پیامبر خواهم شتافت. مرغابی‌ها را آب و دانه بده یا آن‌ها را آزاد بگذار تا از علف‌ها بخورند و سیر شوند.» سپس امام به سوی در حیاط رفتند. وقتی نزدیک در رسیدند و خواستند در را بگشایند، قلاب در به شال کمر آن حضرت بند شد تا مانع رفتن ایشان شود. شال از کمر امام باز شد و بر زمین افتاد. امام خم شدند و شال را برداشتند و دوباره به کمر بستند. ام‌کلثوم از پشت پرده‌ی اشک، پدر را نگاه می‌کرد. در دلش غوغا بود و جز تسلیم و سکوت کاری از دستش برنمی‌آمد. علی (علیهم‌السلام) رو به آسمان کردند و گفتند: «خداوندا! این مرگ را بر من مبارک گردان.» ایشان قدم در راه مسجد گذاشتند، آن‌جا که ابن‌ملجم

در میان دیگران خفته بود و انتظار ورود حضرت علی (علیه‌السلام) را می‌کشید. امام بر بام مسجد رفتند و اذان گفتند. این آخرین شبی بود که صدای آسمانی ایشان در کوچه‌های کوفه پیچید. پس از اذان از بام به مسجد آمدند و یک یک خفتگان را بیدار کردند تا برای نماز آماده شوند. تا آن که به ابن‌ملجم رسیدند. ابن‌ملجم را بیدار کردند و فرمودند: «برخیز و چنین مخواب که این خواب شیطان است. زمان اجرای قصدی که داری فرا رسیده است. خوب می‌دانم که زیر ردایت چه پنهان کرده‌ای!» ابن‌ملجم ناباورانه به امام نگاه می‌کرد. حضرت به سوی محراب رفتند و مشغول نماز شدند؛ رکوع و سجودی طولانی،همان‌طور که عادت همیشگی ایشان بود. ابن‌ملجم نزدیک ستونی رفت که حضرت برای نماز کنار آن ایستاده بودند. همین‌که امام سر از سجده برداشتند، ابن ملجم شمشیر را بلند کرد و ...وای بر ما ... پشت کوه شکست، دل آسمان لرزید و قلب زمین سوخت، آن‌گاه که چهره‌ی نورانی حضرت علی (علیه‌السلام) به خون آغشته شد.

«نشریه دوست کودکان»

صداهای اطراف ما

با این که تو دوست خوب من، نابینا هستی ولی اطمینان دارم که می‌توانی بگویی کجا هستی؟ اگر با دقت گوش دهی، گوش‌هایت به تو خواهند گفت. صدای ماشین‌ها و کامیون‌ها نشان می‌دهند که تو نزدیک جاده هستی. اگر کنار دریا باشی، صدای امواج را خواهی شنید. صداها وقتی به تو نزدیک هستند، بلندترند. وقتی قطار حرکت می‌کند، صدای آن در فاصله‌ی دور کم‌تر است ولی وقتی نزدیک‌تر می‌شود، تو صدای آن را خیلی بلند

می‌شنوی. شلوغ‌ترین جا در خانه‌ی شما کجاست؟ همه‌ی صداهایی را که در آن‌جا می‌شنوی بنویس. ساکت‌ترین جایی را که می‌شناسی کجاست؟

شب بی‌مهتاب

صدای باد می‌آید دوباره
شکسته باز هم بغض ستاره
نم باران نشسته باز امشب
به چشم ابرهای پاره پاره

****

ببین ماهی به زیر آب رفته
ز بس که گریه کرده خواب رفته
گرفته پیش چشم ماه را ابر
ببین از شهر شب، مهتاب رفته

****

دل گنجشک‌ها از غم شکسته
کبوترها چه غمگینند و خسته!
ببین از لانه‌ها در حال کوچند
پرستوهای غمگین دسته دسته

****

زمین و آسمان دلگیر و تار است
به روی شیشه‌ها گرد و غبار است

نمی‌خواند قناری دیگر آواز
دل او هم شکسته، سوگوار است
صدای گریه می‌آید ز هر سو
بهاری بود و رفت از این جهان او
همه با بغض می‌گویند امشب:
«علی‌کو؟ وای علی‌کو؟ وای علی‌کو؟»

«شکوه قاسم نیا»

اردک‌ها

اردک‌ها همیشه در کنار آب زندگی می‌کنند. آن‌ها تخم می‌گذارند و پس از مدتی جوجه‌اردک‌ها از تخم بیرون می‌آیند. مادر اردک‌ها برای این که بتواند بهتر از جوجه‌هایش مراقبت کند، آن‌ها را در کنار هم نگه می‌دارد. بین انگشت‌های پای اردک‌ها پرده‌ای هست که به کمک آن، بهتر شنا می‌کنند. وقتی زمستان از راه می‌رسد، اردک‌ها به دنبال رهبر خود پرواز می‌کنند و به جاهای گرم‌تر می‌روند که آب در آن جا یخ نزده باشد.

قصه‌ی یک ضرب‌المثل

شاه کسی بود که هرچه می‌گفت دیگران مجبور بودند به حرفش گوش کنند و دستور او را اجرا کنند. خودخواهی شاهان گاهی باعث می‌شد دستورهای عجیب و غریبی بدهند. شاه‌عباس صفوی، یکی از همین شاهان زورگو بود. شاه‌عباس سگی داشت که خیلی آن را دوستش داشت. یک روز شاه با خودش گفت: «به این سگ بیچاره‌ی من در دربار خوش‌نمی‌گذرد. بهتر است روزها او را رها کنم که در شهر گردش کند و شب‌ها به دربار

برگردد.» فردای آن روز شاه سگش را در کوچه‌های شهر رها کرد. سگ او مثل سگ‌های ولگرد نبود و در دربار هر کاری دلش می‌خواست می‌کرد و آداب و رسوم زندگی یک سگ ولگرد را نمی‌دانست. سگ شاه در نخستین روز گردش خود، به دکان قصابی رفت تا تکه‌ای گوشت به دندان بگیرد. قصاب که نمی‌دانست این سگ، سگ دربار است عصبانی شد و با ساطور و کارد دنبال سگ افتاد. سگ از ترس فرار کرد. به شاه خبر دادند که چه نشستی، کم‌مانده سگ نازنینت را قصاب تکه پاره کند. شاه، قصاب بیچاره را احضار کرد و به جرم توهین به سگ، جریمه‌اش کرد. بعد هم قلاده‌ای طلایی به گردن سگ بست تا همه، سگ دربار را بشناسند و کاری به کارش نداشته باشند. از این مهم‌تر دستوری صادر کرد و گفت: «هیچ کس حق ندارد به سگ ما آسیبی بزند. هر کاری دلش خواست می‌تواند بکند و هر جا دلش خواست می‌تواند برود. اگر کسی خواست او را از جایی که رفته دور کند، فقط حق دارد با مهربانی سگ را چخ کند.» روزگار مردم و مخصوصاً دکانداران شهر بد شد. سگ به هر جا دلش می‌خواست می‌رفت و هرچه را دوست داشت به دندان می‌کشید. نه کسی بود پول خسارت‌هایی را که به دکانداران زده بود بپردازد و نه کسی می‌توانست جلوی سگ را بگیرد. در میان کاسبان شهر، پینه‌دوزی بود که برای مردم کفش می‌دوخت یا کفش‌های پاره‌ی مردم را تعمیر می‌کرد. پینه‌دوز جلوی دکانش ظرف آبی می‌گذاشت و چرم‌هایش را توی آب خیس می‌کرد تا راحت‌تر دوخته شود. سگ شاهی هر روز می‌رفت و هر جا دلش می‌خواست پرسه می‌زد و بعد که تشنه می‌شد، یکراست می‌رفت جلوی دکان پینه‌دوز، سرش را توی ظرف می‌کرد و آب می‌نوشید. پینه‌دوز بیچاره مجبور بود هر روز پس از تشریف‌فرمایی سگ‌شاهی، ظرف آب را به لب رودخانه ببرد، آبش را عوض کند، ظرف را پاک کند و چرم‌هایی را که توی ظرف آب گذاشته بود، دور بریزد زیرا می‌دانست که مردم

حاضر نیستند کفشی را بپوشند که با چرم نجس درست شده باشد. اگر وضع به همین صورت ادامه پیدا می‌کرد، کار و کاسبی کفشدوز از سکه می‌افتاد. پینه‌دوز هر کاری کرد که با مهربانی و چخ چخ گفتن، سگ را از در دکانش دور کند موفق نشد. حتی ظرف آب دیگری برای استفاده‌ی سگ شاهی آماده کرد، اما سگ اصلا نگاهی به ظرف آب تازه نکرد و باز هم یکراست به سراغ ظرف آبی رفت که پینه‌دوز توی آن چرم‌هایش را خیس می‌کرد. گویی سگ شاهی، آب با طعم چرم را بیش‌تر می‌پسندید. همسایه‌های پینه دوز هم شاهد این گرفتاری همسایه‌شان بودند. اما از ترس مأموران شاه، کاری نمی‌توانستند بکنند. پینه‌دوز که کاملاً درمانده شده بود، یک روز نشست و فکر کرد تا بالاخره نقشه‌ای به فکرش رسید. او وسیله‌ی آهنی سنگینی داشت که به آن «مشته» می‌گفتند. کفشدوزها با مشته به روی چرم می‌کوبیدند تا برجستگی‌ها و برآمدگی‌های چرم را صاف کنند. پینه‌دوز ابتدا تصمیم گرفت با مشته به سر سگ بزند و سگ را فراری دهد. اما یاد قصاب افتاد و گفت: «بیچاره می‌شوم. اموالم را به عنوان جریمه از من می‌گیرند و خودم را هم به جرم توهین به سگ شاه به زندان می‌اندازند.» باز هم فکر کرد تا نقشه‌اش عملی و بدون دردسر شد. فردای آن روز همسایه‌ها دیدند که پینه‌دوز، کیسه‌ای را به دست گرفته و جلوی در دکانش ایستاده. پرسیدند: «چرا کار نمی‌کنی؟ آن کیسه چیست که در دست گرفته‌ای؟» کفشدوز چشمکی به همسایه‌هایش زد و گفت: «منتظرم سگ شاهی برای نوشیدن آب بیاید. می‌خواهم با این کیسه‌ی پارچه‌ای با مهربانی چخش کنم.» چیزی نگذشت که سر و کله سگ شاه پیدا شد. تا آمد مثل هر روز سرش را توی ظرف آب کفشدوز بکند، او با کیسه، ضربه‌ای به سر سگ زد و گفت: «چخ.» سگ پس از خوردن ضربه، تلوتلو خورد و به زمین افتاد. خبر به مأموران شاه رسید.کفشدوز را به حضور شاه بردند. شاه از او پرسید: «بگو

ببینم، با چه چیزی سگ مرا کشتی؟» کفشدوز گفت: «قربان! من به خاطر این که سگ نجس است، به آن دست نزدم و با یک کیسه‌ی نرم، سعی کردم با مهربانی از ظرف آب مغازه دورش کنم. سگ شما به دلیل دیگری مرده است وگرنه، ضربه‌ی کیسه‌ی پارچه‌ای که نمی‌تواند یک سگ قوی را بکشد.» همه‌ی همسایه‌ها شهادت دادند که کفشدوز فقط با یک کیسه‌ی پارچه‌ای سعی کرده سگ را از جلوی دکانش براند و وسیله‌ی دیگری در دست نداشته. شاه هم در برابر آن همه شاهد سکوت کرد و دستور داد کفش‌دوز را آزاد کنند. همه دلشان می‌خواست بدانند که چگونه سگ شاه را کشته است. اما او هرگز به کسی نگفت که مشته‌ی سنگین و آهنی را توی کیسه گذاشته و با ضربه‌ی سنگین مشته، سگ را از پای درآورده است. از آن به بعد هر وقت اتفاق مهمی روی داده باشد که کسی از راز آن آگاهی ندارد، می‌گویند: «سگ داند و پینه‌دوز در انبان چیست.» منظور از انبان، کیسه است.

«مصطفی رحماندوست»

آینه و عروسک

در آینه‌ی ما، یک دختر اخموست
یک دانه عروسک، توی بغل اوست
لب‌های عروسک، در آینه پیداست
بر روی لب او، یک خنده‌ی زیباست
ای کاش بخندد، آن دختر کوچک
یک خنده‌ی زیبا، مانند عروسک

«افسانه شعبان نژاد»

قیافه‌های تماشایی

* قیافه‌ی پسر یکی یکدانه‌ای که بعد از چند ماه مدرسه رفتن، یک بار نمره‌ی بیست گرفته، اما به محض رسیدن به خانه باخبر می‌شود که پدرش به خاطر مأموریت اداری به یک مسافرت دو ماهه رفته است!

* قیافه‌ی پسرک شلوغ و بازیگوشی که شنیده در مدرسه‌شان قرار است کارهای ساختمانی انجام شود و حسابی خوشحال شده. اما به محض رسیدن به مدرسه، می‌بیند کلاس‌ها دایر است و کارگرها در حیاط مشغولند و در واقع، فقط برای بازی و ورزش جایی نیست!

* قیافه‌ی دختر دانش‌آموزی که در حال حل کردن یک مسئله‌ی حساب، با صدای بلند پیش خودش گفته: «سه تا شکلات به اضافه‌ی چهار آبنبات می‌شود ...» و حالا می‌بیند که برادر کوچولویش گریه می‌کند و سهم خودش را از شکلات‌ها و آب‌نبات‌ها می‌خواهد.

«حمید آرش‌آزاد»

معمای عروس باهوش

زمانی عروسی بود که با مادرشوهرش زندگی می‌کرد. او به قدری نخودچی دوست داشت که هر روز مقداری از آن را از آشپزخانه برمی‌داشت و پس از گرم‌کردن،می‌خورد. طولی نکشید که کیسه‌ی نخودچی نصف شد و مادرشوهر از این موضوع عصبانی شد. او به عروس‌خود مظنون شد و غرغر کنان با خودش گفت: «مطمئنم او نخودچی‌ها را خورده است، چون تنها کسی است که تازه وارد این خانه شده.» مادرشوهر، زن باهوشی بود ولی عروس از او باهوش‌تر بود. عروس می‌دانست که مادرشوهرش به او مظنون شده است. روزی وقتی داشت با مادرشوهر خود خانه را تمیز می‌کرد، روی زمین یک دانه نخودچی

پیدا کرد. نخودچی را برداشت و در حالی که آن را به مادرشوهرش نشان می‌داد، با گفتن دو کلمه، پیرزن را متقاعد کرد که او نخودچی‌ها را برنداشته است. آیا می‌دانید عروس به مادرشوهرش چه گفت؟ پاسخ در صفحه‌ی آخر

«مترجم: داود شعبانی»

لطیفه‌های داغ

*** پسری نزد دکتر رفت. دکتر ضمن معاینه، از او پرسید: «پسرم در کجا احساس ناراحتی می کنی؟» پسر گفت: «در مدرسه، آقای دکتر!»**

*** مسافر: «آقا چرا سر پیچ، این‌قدر تند می‌روی؟» راننده: «عیبی نداره، اگر می‌ترسی شما هم مثل من سر پیچ‌ها چشم‌هایت را ببند!»**

*** حمید: «وقتی ماشین حسابت روشن نمی‌شود، چه کار می‌کنی؟» آرش: «خوب معلومه، هلش میدهم!»**

*** دکتر: «کودک شما از کی اشتهایش باز شده؟» پدر: «از وقتی کلید گاوصندوق را خورد!»**

*** دکتر به دیوانه‌ها گفت: احساس کنید سیب‌زمینی هستید و در تابه سرخ می‌شوید.» با حرف دکتر، همه‌ی دیوانه‌ها بالا و پایین پریدند، اما یکی از آن‌ها آرام ایستاده بود. دکتر پرسید: «چرا ایستاده‌ای؟» دیوانه گفت: «آخر به تابه چسبیده‌ام!»**

ترانه‌ی پاکیزگی

اتل متل توتوله،
خیابونا شلوغه
خیابونا پر از دود،

پر از صدای بوقه
اتل متل توتوله،
کنار جو، یه موشه
ببین چقدر کثیفی
به دست و پا و روشه
اتل متل توتوله،
گربه‌هه مثل غوله
هر روز میاد همین‌جا،
تو آشغالا می‌لوله
اتل متل توتوله،
بیچاره اون سُپوره
که شهر ما رو باید،
جارو کُنه، بشوره

«**جعفر ابراهیمی**»

پاسخ معما

عروس پرسید: «این چیست؟» و مادر شوهر با خودش گفت: «اگر او نمی‌داند نخودچی چیست، پس چرا باید آن را برداشته باشد؟»